



بشنو این نی چون شکایت می‌کند  
از جداییها حکایت می‌کند  
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند  
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش  
من به هر جمعیتی نالان شدم  
جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم  
هرکسی از ظن خود شد یار من  
از درون من نجست اسرار من  
سر من از ناله من دور نیست  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست  
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد  
هر که این آتش ندارد نیست باد  
آتش عشقست کاندر نی فتاد  
جوشش عشقست کاندر می فتاد  
نی حریف هر که از یاری برید  
پرده‌هایش پرده‌های ما درید  
همچو نی زهری و تریاکی کی دید  
همچو نی دمساز و مشتاقی کی دید  
نی حدیث راه پر خون می‌کند  
قصه‌های عشق مجنون می‌کند  
محرم این هوش جز بیهوش نیست  
مر زبان را مشتری جز گوش نیست  
در غم ما روزها بیگانه شد  
روزها با سوزها همراه شد  
روزها گر رفت گو رو پاک نیست  
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست  
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد  
هر که بی روزیست روزش دیر شد  
در نیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید و السلام  
بند بگسل باش آزاد ای پسر  
چند باشی بند سیم و بند زر  
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای  
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای  
کوزه چشم حریصان پر نشد  
تا صدف قانع نشد پر در نشد  
هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
او ز حرص و عیب کلی پاک شد  
شاد باش ای عشق خوش سودای ما  
ای طیب جمله علت‌های ما  
ای دواى نخوت و ناموس ما  
ای تو افلاطون و جالینوس ما  
جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
کوه در رقص آمد و چالاک شد  
عشق جان طور آمد عاشقا  
طور مست و خر موسی صاعقا  
با لب دمساز خود گر جفتمی  
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم‌زبانی شد جدا  
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا  
چونک گل رفت و گلستان درگذشت  
نشنوی زان پس ز بلبل سر گذشت  
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای  
چون نباشد عشق را پروای او  
او چو مرغی ماند بی‌پروای او  
من چگونه هوش دارم پیش و پس  
چون نباشد نور یارم پیش و پس  
عشق خواهد کین سخن بیرون بود  
آینه غماز نبود چون بود  
آینت دانی چرا غماز نیست  
زانک زنگار از رخس ممتاز نیست